

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان ممنوعه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داستان سوزو

جی. کاسپر کرامر | صبا زرد کانلو

سرشناسه: کرامر، ج. کاسپر
Kramer, J. Kasper

عنوان و نام پدیدآور: داستان ممنوعه / نویسنده: جی. کاسپر کرامر؛ تصویرگر: ایزابلا ماتراتی؛ مترجم: صبا زردکانلو.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص:؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۷-۰

یادداشت: عنوان اصلی: [2019]. The story that cannot be told.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
شناسی افزوده: زردکانلو، صبا، ۱۳۶۶ -- مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۲۲۱۶
۷۱۴۳۰۰۱



تقدیم به آقای هاول، معلم کلاس پنجم.
اولین کتابم همیشه برای شما بود.
ج.ک



برای دوست‌ترینم، علی.
ص.ز

انتشارات پرتقال
داستان ممنوعه

نویسنده: جی. کاسپر کرامر
مترجم: صبا زردکانلو

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۷-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان





The Story That Cannot Be Told

Text copyright © 2019 by Jessica Kasper Kramer

Jacket illustration copyright © 2019

by Isabella Mazzanti

Published by Atheneum Books for Young Readers,
an imprint of Simon & Schuster Children's
Publishing Division

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The Story That Cannot Be Told

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



پیشگفتار

روزی روزگاری اتفاقی افتاد که اگر نیفتاده بود، داستانش گفته نمی‌شد. در غرب دریای سیاه کشور زیبایی بود با جنگل‌ها و رودخانه‌های کهن و رشته‌کوهی بزرگ که حدود دوهزار کیلومتر ادامه داشت. نام این کشور، رومانی بود، همان جایی که داستان من در آن اتفاق می‌افتد. زمان‌هایی بود که پادشاهان و شاهزاده‌ها بر رومانی حکومت می‌کردند، زمان‌هایی هم بود که امپراتوران روم بر آن حکم می‌راندند؛ ولی در زمانی نه‌چندان دور، حزب سیاسی کمونیست بر رومانی حاکم بود که بعد از یک انتخابات متقابلانه، کنترل کشور را در دست گرفت و مرد خودخواهی را به‌عنوان پیشوای خود برگزید. در ابتدا مردم رومانی باور داشتند که اوضاع روبه‌راه خواهد بود. پیشوا روزگاری فقط شاگرد کفاشی اهل یک روستای زراعی بود، مردی عامی مثل خیلی‌های دیگر. او گفته بود صلاح کشورش را می‌خواهد و شاید یک زمانی، واقعاً همین را می‌خواست؛ ولی قدرتش بیشتر و بیشتر و بیشتر شد و همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتد، او را بلعید. پیشوا برای گرامیداشت خودش مراسم رژه برگزار می‌کرد. کنترل روزنامه‌ها

و تلویزیون و رادیو را به دست گرفت تا مطمئن شود آن‌ها فقط چیزهایی را می‌گویند که او می‌خواهد. کلیساها و بیمارستان‌ها را ویران کرد و چهل هزار نفر را از خانه‌هایشان در بخارست، پایتخت رومانی، بیرون راند تا بتواند تنها برای خودش قصری باورنکردنی بسازد؛ قصری که راه‌پله‌های مارییچ، کف‌پوش مرمرین و حمامی از طلا داشت.

تحت حکومت پیشوا، رومانی و مردمش در فقر و ناامیدی فرورفتند. سیلی از کودکان یتیم‌خانه‌ها را پر کرد. بنزین، آب و برق به اجبار جیره‌بندی شد. خانواده‌ها هر روز ساعت‌ها توی صف می‌ایستادند فقط برای اینکه غذا بخرند و گاهی هیچ غذایی برای خریدن نبود. شاید حتی بدتر از همه‌ی این‌ها پلیس مخفی بود؛ سکوریتانه‌ای که از شبکه‌ای از مردم عادی استفاده می‌کرد تا برای دولت جاسوسی همسایگان و دوستانشان را بکنند و گاهی آن‌هایی را که به نظر می‌رسید تهدیدی برای حکومت باشند می‌ربود، شکنجه می‌کرد یا می‌کشت. رومانیایی‌ها هیچ‌وقت مطمئن نبودند چه کسی زیر نظرشان دارد؛ به همین خاطر، مدام در ترس و وحشت زندگی می‌کردند. همه‌چیز خطرناک شده بود؛ خواندن کتاب‌های ممنوعه، گوش دادن به موسیقی ممنوعه، تماشای فیلم‌های ممنوعه.

ولی خطرناک‌تر از همه، نوشتن بود.

چون اگر کلمه‌های ممنوعه را می‌نوشتی یا داستان ممنوعه تعریف می‌کردی، بعضی وقت‌ها به سادگی ناپدید می‌شدی.



شعری درباره‌ی سوسیالیسم

وقتی پدرم از دانشگاه به خانه رسید، با چهره‌ای زرد و نزار، انگار که مریض باشد، کیفش را انداخت کف آشپزخانه و روی سینک خم شد.

گفت: «از دستمون رفت. کشتنش.»

سر میز، مادرم مجله‌ی فِمییا^۱ را گذاشت پایین. قبل از اینکه بلند شود، نگاه سریعی به من انداخت، کلاه تاتا^۲ را از سرش برداشت، او را به سمت در اتاق خوابشان کشاند و بی‌صدا آن را پشت سرشان بست.

اواسط ژوئیه‌ی ۱۹۸۹ بود و برق در بخارست، بیشتر از آنکه وصل باشد، قطع بود. برج بتونی آپارتمانمان مثل ورق‌های کلم توی قابلمه‌ای سفالی، کبابمان می‌کرد؛ به همین خاطر، همیشه می‌گذاشتیم نسیم از درهای بالکن داخل شود. من کف حال کنار کتاب بزرگم ولو شده بودم و هوای گرم صفحات داستان‌هایم را می‌کشید. حالا مدارنگی‌ام را گذاشتم کنار و خیره نگاه کردم. قلبم با هر صدایی که از پشت دیوار می‌آمد، تندتر می‌زد.

۱. Femeia: در زبان رومانیایی به معنی زن است.

۲. Tata: در زبان رومانیایی به معنی بابا است.

آپارتمانمان آن قدر کوچک بود که می توانستی تمامش را یک جا ببینی؛ بالکنی که لباس هایمان را آنجا خشک می کردیم، هال و آشپزخانه ای که به هم چسبیده بودند، حمام و دست شویی کوچک، اتاق خواب پدر و مادرم و اتاق خواب من. مادرم دوست داشت بگوید - وقتی پدرم نبود تا جلویش را بگیرد - که اگر دوباره مجبورمان کنند خانه مان را عوض کنیم، کل خانواده مان را به زور می چپانند توی یک کمد. او دلش برای آپارتمانی که قبلاً داشتیم، تنگ شده بود؛ آپارتمانی با اتاق غذاخوری و پستو و اتاق کاری دنج که پیاپیش را در آن گذاشته بود. من آن خانه را یادم نمی آمد؛ چون وقتی نوزاد بودم، مجبور شده بودیم ترکش کنیم، ولی می دانستم که پدر و مادرم فقط چیزهایی را نگه داشتند که می توانستند با خودشان بیاورند. می دانستم که فقط یک روز به آن ها مهلت داده بودند.

همان طور که مضطرب آنجا نشسته بودم و گوش می کردم، این فکر از سرم بیرون نمی رفت که دوباره همان اتفاق می افتد؛ مجبور می شویم به خاطر همان چیزی که پدرم را ترسانده، ناغافل وسایلمان را جمع کنیم و برویم. از خودم می پرسیدم اگر از آنجا برویم، اوضاع چقدر بدتر خواهد شد. وقتی پیشوا اولین خانه مان را خراب کرده بود تا برای آن بلوار عریض و طویل و قصرش جا باز کند، ما را مثل همه ی آدم های دیگر، فرستاد توی ساختمان های بتونی خاکستری وحشتناک که یکی پس از دیگری ساخته شده بودند، همه مثل هم. گاهی زندگی خانواده ام را قبل از آن تصور می کردم؛ پستوی آشپزخانه مان پر بود از نان و مربا و کتاب های پدرم که کنار دیوار از کف تا سقف چیده شده بود. در خاطره ی من از جایی که به یاد نمی آوردم، ما همیشه غذای کافی برای خوردن داشتیم و آب گرم فقط شنبه شب ها وصل نبود. می توانستیم هر وقت دلمان می خواست به حمام برویم، حتی توی زمستان، وقتی که گرمایش مرکزی قطع می شد.

ولی من داستان جمع می کردم، هم ساختگی و هم واقعی.

و معمولاً خوب می‌توانستم تفاوتشان را بفهمم.

خانواده‌ی من هیچ‌وقت غذای کافی نداشته‌اند. ما هیچ‌وقت آب گرم کافی، فضای کافی و نور کافی نداشته‌ایم. وقتی ده سالم بود، می‌دیدم که چطور همه دربارهی قبلاً با صدا و کلمه‌هایی خاص حرف می‌زدند، حتی خودم. اگر باور می‌داشتیم که قبلاً اوضاع بهتر بود، می‌توانستیم تصور کنیم که دوباره روزی بهتر از این خواهد شد. این‌طوری دوام می‌آوردیم.

صدای کوبش بلندی از پشت در اتاق پدر و مادرم شنیدم، چیزی کوبیده شد به میز آینه‌شان. وقتی دوباره صدا را شنیدم، از جا پریدم. صداهای محو با امواج بزرگ و خروشانی از اتاق بیرون می‌آمدند؛ صدای حرف‌های پدرم بالاتر می‌رفت، مادرم سعی می‌کرد او را آرام کند. می‌دانستم به‌خاطر من نبود که ساکتش می‌کرد، نه واقعاً، به‌خاطر همسایه‌ای این کار را می‌کرد که احتمالاً گوشش را چسبانده بود به دیوار، به‌خاطر عابری که از توی راهرو رد می‌شد و ممکن بود بایستد و انگشتانش فروبروند توی جیبش تا خودکاری پیدا کنند. همیشه صلاح این بود که فرض کنیم کسی دارد گوش می‌کند.

وقتی بالاخره در باز شد، می‌دانستم حتماً از قیافه‌ام معلوم است ترسیده‌ام؛ به همین خاطر وانمود کردم سرم گرم نوشتن توی کتاب بزرگم است. داشتم روی «پسر نانو» کار می‌کردم، بازگویی حکایتی که توی مدرسه یاد گرفته بودم؛ ولی چشمانم نمی‌توانستند روی کلمه‌ها تمرکز کنند. مدام نگاهم می‌افتاد به پدر و مادرم که آرام شده بودند و در سکوت برای شام آماده می‌شدند. سعی کردم به این فکر نکنم که چه کسی احتمالاً کشته شده و برای اینکه حواس خودم را پرت کنم، دورتادور حاشیه‌ی صفحه‌ی عنوان کتابم، قرص‌های نان طلائی نقاشی می‌کردم. ولی وقتی خورشید پایین‌تر آمد، نور کم‌جانش همه‌ی رنگ‌های کتاب بزرگم را به طیف‌های زشت خاکستری تبدیل کرد؛ برای همین، کتاب را زدم زیر بغلم و با خودم آن را روی میز بردم. برق هنوز قطع بود و صفحه‌ی تلویزیون فقط انعکاسی تیره از من بود که

داستان‌هایم را در دست داشتیم؛ ولی به‌هرحال نشستیم و به آن خیره شدم. وقتی به فیلم‌هایی که دوست داشتیم فکر می‌کردم، کمی حالم بهتر می‌شد، حتی اگر می‌دانستم امکان ندارد بینم‌شان. قبلاً دوتا کانال داشتیم که تمام روز برنامه داشتند. مادرم هنوز هم درباره‌ی زمانی حرف می‌زد که آن فیلم آمریکایی را پخش می‌کردند که مردی با کلاه گاوچرانی را نشان می‌داد و همیشه با تیر خوردن شخصی یا منفجر شدن ماشینی تمام می‌شد. ولی حالا فقط یک کانال داشتیم، فقط دو ساعت در روز در طول هفته و دیگر برنامه‌های آن‌شکلی پخش نمی‌کردند. برنامه‌ها معمولاً کسل‌کننده بودند؛ سخنرانی‌هایی که در قصر بزرگ ارائه می‌شدند، جلسات ضبط‌شده‌ی حزب کمونیست برای تلویزیون، مردهای کوچکی که توی صفحه همه باهم تشویق می‌کردند، هو می‌کردند و مشت‌هایشان را بالا می‌بردند، برنامه‌هایی که راهبردهای دولت را برای «تغذیه‌ی عقلانی» مرور می‌کردند یا مؤدبانه به تماشاگران درباره‌ی محدودیت‌های ساعت تردد محلی تذکر می‌دادند.

ولی یکشنبه‌ها انیمیشن گلاپخش می‌شد و پنج دقیقه‌ی کامل، کارتون داشتیم. همه‌ی کسانی که می‌شناختم و تلویزیون داشتند، تلاش می‌کردند آن را از دست ندهند. تابستان پیش، در طول چندین هفته، همه‌ی قسمت‌های ۱۰۱ سگ خال‌دار را تماشا کردم و وقتی به مدرسه برگشتیم به بچه‌های دیگر پز دادم. امسال تابستان، گربه‌های اشرافی را نشان دادند. در آخرین قسمتش بچه‌گربه‌های بیچاره، وحشت‌زده و تنها توی دشت رها شده بودند. تا آخر هفته نمی‌توانستم پنج دقیقه‌ی بعدی‌اش را ببینم؛ ولی اگر امشب برق دوباره وصل می‌شد، شاید می‌توانستیم با آنتن دست‌سازمان برنامه‌ی خوبی از بلغارستان بگیریم و شاید همه‌ی خانواده می‌نشستند و تماشا می‌کردند. بعد، درست مثل همیشه، می‌توانستیم هر اتفاق وحشتناکی را که افتاده بود، پشت سر بگذاریم.

انگار شانس با من یار بود، لاقل برای آن لحظه، چون همان‌طور که سر می‌ز

نشسته بودیم، برق با سوسوی به زندگی برگشت. از پدرم پرسیدم: «می‌تونم پنکه رو روشن کنم؟»

بعضی وقت‌ها می‌گفت نه. اگر مصرف انرژی‌مان از سهمیه‌مان بیشتر می‌شد، مالیات خیلی بالا می‌رفت؛ ولی امشب حتی به من نگاه هم نکرد. فقط دستش را در هوا تکانی داد که من از آن، جواب مثبت برداشت کردم، بعد سر جایش نشست. خط‌های دور چشم‌ها و زیر عینک بزرگش، از همیشه عمیق‌تر به نظر می‌رسیدند و کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که ممکن است واقعاً مریض شده باشد. سر میز، باد لای موهای قهوه‌ای کوتاه و بلندم می‌وزید. سرم را انداخته بودم پایین و با غذایم بازی می‌کردم؛ پای با بادمجان و سیب‌زمینی، ولی بدون گوشت. صف قصابی خیلی طولانی بود. وقتی مدیر صف به من و مادرم گفت که پنج یا شاید هم شش ساعت طول می‌کشد تا جیره‌مان را بگیریم، فکر کردم مامان بگوید نوبتی منتظر می‌ایستیم؛ ولی به جایش فقط به خانه برگشتیم.

گازهای کوچکی به یک تکه نان بیات می‌زدم و سعی می‌کردم تا جایی که ممکن است بادمجان نخورم و تمام تلاشم را می‌کردم که اعتراضی نکنم. پدرم هنوز ساکت بود. هنوز آن حالت نزار، صورتش را ترک نکرده بود و من پشت سرهم نگاه‌های کوتاهی به بالای‌انداختم. دلم می‌خواست کسی حرفی بزند. می‌دانستم آن‌ها به من نمی‌گویند چه کسی کشته شده و چرا؛ چون قبلاً هیچ‌وقت به من نگفته بودند؛ ولی هرچه مدت بیشتری می‌گذشت و کسی حرفی نمی‌زد، بیشتر مضطرب می‌شدم و فکر می‌کردم که این بار آدم مهمی بوده.

وقتی دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، همان کاری را با سکوت کردم که همیشه می‌کردم. سعی کردم با یک داستان آن را پر کنم.

«می‌خواین داستان جدید رو بشنوین؟»

مادرم جواب داد: «شاید یه شب دیگه.»

دلم آشوب شد. گُر گفتم. آن‌ها هیچ‌وقت نه نمی‌گفتند.

دوباره برگشتم سرور رفتن با شامم و وقتی سعی کردم حدس بزنم چه کسی مرده، ناگهان وحشت کردم؛ چون هیچ وقت این قدر بد نبود. هیچ وقت این اندازه برایشان اهمیت نداشت.

پدرم چنگالش را گذاشت روی میز. «این کاریه که امروز کردی؟ کار روی داستان‌ها؟»

فکر کردم به خاطر اینکه تکالیف تابستانه‌ام را انجام نداده‌ام، از دستم عصبانی است؛ به همین خاطر، سریع گفتم: «داستانش مال مدرسه‌ست. خانم دومیترو قبل از تعطیلات برامون تعریف کرد.»

مادرم تکرار کرد: «یه شب دیگه.» و این بار از حرفش همان چیزی را برداشت کردم که واقعاً بود؛ یک هشدار.

«نه، می‌خوام بشنومش. می‌خوام بشنوم چی دارن به دخترم می‌گن. می‌خوام بشنوم چی داره می‌نویسه.»

نگاهم را دوختم بینشان و توی صندلی‌ام فرورفتم. دلینگ‌دیلینگ ساعت دیواری به من فرصتی داد که بگویم: «می‌تونم برم؟»

مادرم با اخم، نگاهی به بشقابم انداخت؛ ولی سر تکان داد. «ظرف‌ها رو ببر. اون پنکه رو هم خاموش کن. سرما می‌خوری.»

پدرم پرسید: «پس داستانت چی؟»

به دروغ گفتم: «یادم نبود که آماده نیست.»

بعد از اینکه سینک را با آب و کف پر کردم، تلویزیون را روشن کردم و خودم را انداختم روی کاناپه‌ی زهواردررفته. پدر و مادرم شروع کردند به جمع‌وجور کردن. وقتی صفحه‌ی تیره از برفک پر شد، توی بالکن سرک کشیدم، نگران از اینکه کسی آمده باشد بالا و سیم‌هایمان را دزدیده باشد؛ ولی ظاهراً همه چیز سر جاییش بود. به مامان نگاه کردم. مکث کردم. دست‌هایش تا آرنج توی سینک پر از ظرف‌های کثیف بود و پدرم داشت در خشک کردنشان کمک می‌کرد. هر دو هنوز ساکت بودند؛ این نشانه‌ی بدی بود.

معمولاً بعد از شام، باید صدای تلویزیون را بلندتر از همیشه می‌کردم؛ چون مادرم دوست داشت آواز بخواند و پدرم هم دوست داشت به او بپیوندد و با صدای پایین و خارج از کوک همراهی‌اش کند. اگر هم آن صدای ناهنجار نبود، لاقل پشت‌سرهم درباره‌ی کار با همدیگر حرف می‌زدند. در آپارتمان قدیمی‌مان، مادرم توی خانه کلاس موسیقی برگزار می‌کرد؛ ولی وقتی پیانویش را از دست داده، مجبور شده به‌عنوان منشی مشغول به کار شود. حالا دسته‌های کاغذ را بایگانی می‌کرد و تلفن می‌زد و کپی‌های اسناد را تایپ می‌کرد؛ چون استفاده از دستگاه زیراکس غیرقانونی بود. گاهی آن‌قدر کار زیاد بود که مجبور می‌شد اجازه‌ی ویژه بگیرد تا دستگاه تایپ را به خانه بیاورد.

می‌گفت: «من بدترین کار دنیا رو دارم.»

پدرم جواب می‌داد: «لاقل امنه.»

تاتا در دانشگاه بخارست استاد بود و ادبیات و خلق ادبی درس می‌داد. هیچ‌وقت نویسنده‌ی خیلی خوبی نبود؛ ولی تقریباً به‌اندازه‌ی من عاشق داستان بود؛ به همین خاطر همه‌ی عمرش را صرف یادگیری این کرده بود که چطور به داستان‌ها گوش کند. می‌توانست بشنود چه چیزی توی قلب یک داستان است - چه چیزی قلب آن را به تپیدن وامی‌دارد یا می‌گذارد بمیرد - و این استعدادش را با من شریک می‌شد. بیشتر شب‌ها بعد از شام، اگر مشغول آواز خواندن با مامان یا حرف زدن نبود، صبورانه همه‌ی فکرهای جدید من را نقد می‌کرد و اگر برق قطع بود و نمی‌توانستیم تلویزیون تماشا کنیم، شمعی می‌آورد و من هم می‌رفتم عینک مطالعه‌اش را می‌آوردم و روی مبل با کتاب‌هایمان لم می‌دادیم.

معمولاً بعد از شام، خانواده‌مان چیزی برای خوشحالی پیدا می‌کرد، حتی در سخت‌ترین شرایط. ولی امشب پدرم ساکت بود و مثل یک پیرمرد قوز کرده بود - انگار که کیسه‌ای پر از سنگ روی شانهایش حمل می‌کرد - و با

اینکه آشپزخانه آن قدر نزدیک بود که تقریباً می‌توانستم دستم را دراز کنم و لمسش کنم، احساس می‌کردم انگار صد کیلومتر دورتر ایستاده.

هرچه به جان او افتاده بود، کم‌کم داشت به جان من هم می‌افتاد.

خودم را کشاندم به سمت تلویزیون و به دنبال یک ایستگاه تلویزیونی بلغاری، دیوانه‌وار پیچش را چرخاندم. ما بلغاری حرف نمی‌زدیم؛ ولی آن‌ها برنامه‌های خیلی بهتری داشتند. بعضی وقت‌ها وقتی سریال کلمبوا پخش می‌شد، پدرم وانمود می‌کرد می‌داند همه دارند چه می‌گویند. آن قدر از خودش حرف‌های بامزه درمی‌آورد تا همه‌مان از خنده غش می‌کردیم. مطمئن بودم اگر امشب این اتفاق می‌افتاد، زندگی به حالت عادی برمی‌گشت و دیگر چندان مهم نبود چه کسی مرده بود؛ همان‌طور که قبلاً اهمیتی نداشت.

داشتم کلافه می‌شدم. با صدای بلند گفتم: «مامان! تلویزیون همه‌ش برفکه.»

مادرم نگاه سریعی به ساعت انداخت. «خب اخبار ببین.»

«مامان! لطفاً!»

آه بلندی کشید و دست‌هایش را خشک کرد و رفت روی بالکن تا آنتن را دست‌کاری کند. وقتی برگشت، هنوز فقط برفک بود؛ پس کانال را عوض کرد و برنامه‌ی اخبار دولتی شبانه را آورد.

من که ترسیده بودم، گفتم: «من می‌خوام به برنامه‌ی بلغاری ببینم!» تماشای اخبار فکر خیلی بدی بود. بیشتر وقت‌ها فقط پدر و مادرم را ناراحت می‌کرد. همان‌طور به غر زدن ادامه می‌دادم که مامان با هیس ساکت‌م کرد و چند بار آرام به پشت سرم زد. گوینده‌ی اخبار داشت جلوی عکس‌های سیاه‌وسفیدی از پیشوا حرف می‌زد؛ مرد سالخورده‌ای با موهای خاکستری براق و لب‌هایی پف‌آلود مثل لب پسر بچه‌ها. زنش کنارش بود، کت‌ودامن پوشیده بود و مرواریدهای درشت و درخشانی به گردن داشت. همیشه عکس او را از روبه‌رو می‌گرفتند تا بینی‌اش کوچک به نظر برسد. آن دو، جلوی جمعیت عظیمی

ایستاده بودند و روی تمام دیوار پشت سرشان، پوسترهای گول‌آسایی از صورت پیشوا چسبانده شده بود. مردم تشویق می‌کردند. پرچم‌ها توی هوا تاب می‌خوردند. یک‌جوری از روی مبل سُر خوردم روی زمین تا جلب توجه کنم؛ پیچ خوردم و خودم را توی شکم جمع کردم و ناله کردم، تا اینکه مادرم پایش را گذاشت پشتم و تکانم داد تا ساکت شدم.

لابد کلیپی از پیشوا پخش کرده بودند؛ چون در آن لحظه، صدایش را شنیدم که با جمعیت در حال تشویق درباره‌ی اهمیت وفاداری به کشور و اهمیت شعر حرف می‌زد.

گفت: «همه از یک شعر عاشقانه‌ی خوب لذت می‌برن؛ ولی البته والاترین شکل همه‌ی هنرها شعر سوسیالیستیه.»

مادرم نشست روی مبل. پدرم را صدا کرد: «لوسین!»
پدرم آمد و من غرولندم را تمام کردم و صورتم را از روی فرش نازک بلند کردم. پیشوا چند خط از یک شعر را خواند. شاعر آن را می‌شناختم. همه‌مان توی مدرسه درباره‌ی او خوانده بودیم؛ این شعر خاص در ستایش دولت و حزب کمونیست بود.

ولی من شعرهای دیگری هم از این شاعر بلد بودم، شعرهایی که معلم‌ها توی کلاس نمی‌خواندند.

بلد بودم، چون آن شاعر با عمویم آندری هم‌دانشگاهی بود. آن شاعر خیلی چیزها نوشته بود که نباید می‌نوشت، خیلی چیزهایی که در ستایش کشورمان نبود و قبل از اینکه بمیرد - قبل از اینکه ستون فقراتش اواخر یک شب، زیر چرخ‌های تراموا خرد شود - منبع الهام عمویم بود برای شعر گفتن.
دلم شور افتاد و به پدرم نگاه کردم.

وقتی فیلم تمام شد، گوینده‌ی اخبار با لبخندی گفت: «چه ترانه‌ی بی‌نظیری! نویسندگان ما باید همیشه به‌دنبال چنین زیبایی‌ای باشن.»
همان یک‌دزه رنگی هم که در چهره‌ی تاتا مانده بود، پرید. وقتی به حق‌

افتاد، تمام بدنم بی حس شد. فکر می‌کردم من هم هر لحظه ممکن است
بزنم زیر گریه؛ ولی قبل از آن، مادرم بلند شد و من را کشاند توی اتاقم.
گفت: «نگران نباش! فقط یه کم حالش خوب نیست.»
ولی من داستان جمع می‌کردم، برای همین می‌دانستم این دروغ است.
می‌دانستم که عموی شاعرم یک هفته است که به خانه نرفته. حالا
می‌دانستم که پدرم فکر می‌کند او مرده.
ولی تشخیص یک دروغ و دانستن حقیقت، دو چیز متفاوت‌اند.
پدرم فقط به این دلیل گریه نمی‌کرد که برای برادرش می‌ترسید، برادرش
که شعرهای خطرناکی می‌نوشت.
او برای من هم می‌ترسید.



هجوم

از وقتی که یادم می‌آید، با صدای پدرم به خواب رفته‌ام. مادرم می‌گفت پدرم حتی قبل از اینکه به دنیا بیایم برایم قصه می‌گفته، وقتی که هنوز توی شکم مادرم پیچ خورده بودم. می‌گفت همان‌طوری که رشد می‌کردم، داستان‌ها توی استخوان‌های نرمم نفوذ می‌کردند و شخصیتم را شکل می‌دادند. داستانی که از همه بیشتر دوستش داشتم، پایانی نداشت. آن داستانی بود که اسمم را از رویش انتخاب کرده بودند، ایلینای^۱ حيله‌گر، از قدیمی‌ترین قصه‌های عامیانه. توی این قصه، شاهدخت باهوشی باید سه شاهزاده‌ی بدجنس را شکست دهد که هرکدام بدتر از دیگری هستند؛ ولی در یک عمر تعریف کردن این داستان، یک عمری که پدرم هر شب کنار تختم دوباره و دوباره قصه را شروع می‌کرد، هرگز نتوانستیم همه‌اش را تا آخر بگوییم. بعضی وقت‌ها او بود که اول خوابش می‌برد، سرش خم می‌شد روی سینه‌اش، عینکش از روی بینی بلندش سر می‌خورد، کلماتش جویده‌جویده و گُند می‌شدند. بیشتر وقت‌ها هم من.

1. Ileana

همیشه می‌گفتم: «من امشب برای کل داستان بیدار می‌مونم، پس بهتره تو هم بیدار بمونی.»

تاتا به جان خودش قسم می‌خورد که بیدار می‌ماند که البته این هم بخشی از مراسمی بود که آن داستان را برای هر دویمان خاص‌تر می‌کرد. آن شبی که پدرم موقع پخش اخبار گریه کرد، من بیدار توی تختم دراز کشیدم بودم، پتو را کشیده بودم تا زیر چانه‌ام و منتظر او بودم که بیاید و داستاتم را برایم تعریف کند. سعی می‌کردم خودم را قانع کنم که همه‌چیز روبه‌راه است. امکان نداشت تاتا بداند عمویم مرده است یا زنده. اگر سکوریتاته او را برده بود، هنوز احتمال داشت که رهایش کند. اوضاع هنوز هم می‌توانست یک‌جوری به حالت عادی برگردد. گوش‌هایم را تیز کردم به امید شنیدن یک نشانه، به امید اینکه بشنوم پدرم دارد به سمت اتاقم می‌آید. چشم‌هایم را محکم بستم و پیش خودم قسم خوردم که این بار هرچقدر هم که خسته باشم، قبل از اینکه داستاتم را تمام کند، خوابم نبرد.

ولی آن شب پدرم نیامد.

شب بعدش هم نیامد.

شب بعد از آن هم همین‌طور.

پنجشنبه صبح که از خواب بیدار شدم، می‌توانستم حس کنم استخوان‌هایم دارند پوک می‌شوند. داستان‌هایی که هویت مرا ساخته بودند، داشتند بیرون می‌چکیدند. از شبی که پدرم گریه کرده بود، سه روز می‌گذشت. سه بار شام خورده بودم، بدون حتی یک کلمه حرف، سه شب پشت‌سرهم پدر و مادرم را تماشا کرده بودم که در سکوت ظرف می‌شستند. سه بار زودتر از همیشه مرا فرستادند توی تختم و سه بار هیچ داستانی در کار نبود، حتی قصه‌ای از یک کتاب. از همه بدتر اینکه معلوم بود مشکل، فقط عمویم نیست؛ هر بار که کتاب بزرگم را درمی‌آوردم، چشم‌های پدرم از نگرانی و پشیمانی لبریز می‌شد. کم‌کم احساس می‌کردم کل آپارتمانمان را گذاشته‌اند روی یک قفسه‌ی

شیشه‌ای ترک خورده. همه‌جا پاورچین و دست‌به‌عصا راه می‌رفتم، مطمئن از اینکه یک قدم اشتباه کافی است تا تمام دنیا فروبریزد، یک وعده‌ی غذایی که من حواسم نباشد و شروع کنم به غرزدن درباره‌ی بادمجان یا جگر، یک شب که من برای اینکه دلم نمی‌خواهد مسواک بزنم، آه و ناله کنم.

اینکه هفته‌ی پیش، مدرسه برای تابستان تعطیل شده بود و من تک‌وتنها توی خانه گیر افتاده بودم، اوضاع را بهتر نمی‌کرد. هیچ‌گزینه‌ی دیگری نبود. پدر و مادرِ مادرم توی کوهستانی زندگی می‌کردند که آن طرف کشور بود و حتی اگر نزدیک‌تر هم بودند، مادرم به آن‌ها زنگ نمی‌زد. مامان در نوجوانی از روستایشان فرار کرده بود. او حتی از وقتی من به دنیا آمده بودم، تلفنی هم با آن‌ها حرف نزده بود. تابستان‌های پیش، وقتی عمو آندری هنوز درگیر اعتیاد نشده بود، هروقت نیاز بود، از من مراقبت می‌کرد. مادر بزرگ پدری‌ام، بونیکا^۱، که از شوهرش بیشتر عمر کرده بود هم، اغلب از من مراقبت می‌کرد؛ ولی حالا بونیکا و بونیکو^۲ هر دو مرده بودند و شاید عمو آندری هم همین‌طور، یا مخفی شده بود یا مرده بود یا بدتر.

هیچ همسایه‌ای نبود که پدر و مادرم به او اعتماد داشته باشند. هیچ دوستی نبود که وفاداری‌اش سؤال‌برانگیز نباشد.

«اون رو تنها می‌ذاری تو خونه‌مون بمونه؟» مادرم درباره‌ی زن مسن مهربانی از پدرم پرسیده بود که هر دو او را سال‌ها بود که می‌شناختند. «به وسایلمون دست می‌زنه. دستور پخت غذاهام رو واری می‌کنه.»

پدرم خندید: «می‌ترسی چی پیدا کنه؟»

«همه‌چی، هرچی. اصلاً هیچی.»

البته، تنهایی توی خانه ماندن، اولش احساس پیروزی بزرگی داشت. ماه‌ها درباره‌اش سروصدا کرده بودم، مطمئن از اینکه دیگر ده سال سن دارم

۱. Bunica: در زبان رومانیایی به معنی مادر بزرگ است.

۲. Bunicu: در زبان رومانیایی به معنی پدر بزرگ است.

و به اندازه‌ی کافی بزرگ هستم. مادرم که همیشه مدافع استقلال زنان جوان بود، مخصوصاً وقتی مردان بزرگ‌تر سعی می‌کردند آن را زیر سؤال ببرند، اعلام کرد که به من اعتماد دارد تا زندگی‌اش را به دستم بسپارد؛ ولی پدرم فکر می‌کرد من بی‌مسئولیت و غیرقابل‌پیش‌بینی هستم. معتقد بود اگر من را به حال خودم بگذارند، اتفاق ناگواری می‌افتد.

از بخت بد همه‌مان، حق با او بود.

اولین گناه من به پنکه مربوط می‌شد که قول داده بودم از آن استفاده نکنم. تقصیر من نبود، واقعاً نبود. با آن همه احساسات بدی که دوروبرمان می‌چرخید - هیچ‌کس سرشام حرف نمی‌زد یا پای سینک آواز نمی‌خواند، هیچ‌کس موقع پخش برنامه‌های بلغاری چیزهای خنده‌دار نمی‌گفت یا قبل از خواب برای من قصه تعریف نمی‌کرد - تا همان جا هم چیزی نمانده بود منفجر شوم. تا آن روز سوم، فهمیده بودم که پدرم وحشت‌زده و عصبانی است، فهمیده بودم که عمو آندری گم شده و در خطر است؛ ولی هیچ‌کس واقعاً ننشسته بود با من حرف بزند و چیزی به من بگوید. قوه‌ی تخلم داشت جاهای خالی را پر می‌کرد. تنهایی توی آن آپارتمان، هر لحظه ممکن بود درهم بشکنم.

برای همین، وقتی برق دوباره وصل شد، پنکه را روشن کردم.

سرمیز آشپزخانه که نشسته بودم و باد می‌وزید توی بلوزم، از سرکشی خودم لذت می‌بردم. اگر پدر و مادرم می‌خواستند رازهایی را از من پنهان کنند، من هم می‌توانستم رازهایی را از آن‌ها پنهان کنم. سرپیچی از یک قانون، به سرعت به سرپیچی از قانونی دیگر انجامید. قول داده بودم نوشتن مشق‌هایم را شروع کنم؛ ولی امکان نداشت این اتفاق بیفتد. گزارش کتاب و کاغذهای تمرین علومم را کشیدم کنار تا برای کتاب بزرگم جا باز کنم.

جلد مقوایی شل‌وولش با سنگ‌های پلاستیکی و یک لیوان پر از اکلیل تزیین شده بود. صفحه‌هایش از دفترهای فنی و دفترچه‌های یادداشت